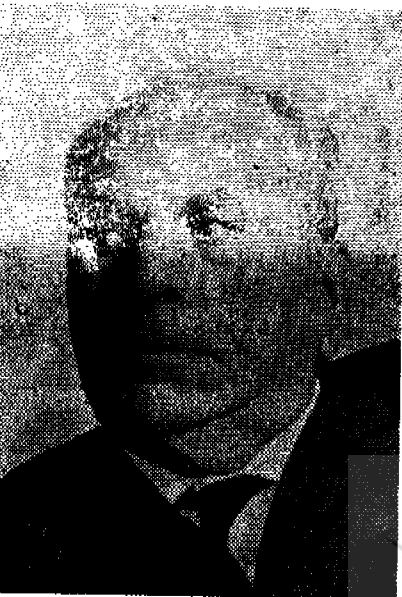


زندگی پرماجرای من -۱۱-

امیر قلی امینی

مدیر روزنامه

اصفهان



روزنخس ۱۳ صفر از سال ۱۳۳۲
هجری بود که برادرم ورفقای ما بطوریکه
گفتم در میان صدای هلهله شادی و کف زدن -
های اهالی اصفهان ازین شهر حرکت
کردند و در ماه رجب همان سال بود که یک نفر
از رفقا بطرز خاصی بدون اینکه توجهی به
اصل موضوع و زیان آن داشته باشد خبر
مرگ و شهادت او را بمن داد . تازه آمده
بود که قدری درد پاهایم تسکین پیدا کند
و کمی از شدت درد تخفیف یافته روی آسایش
بینم که شنیدن این خبر و گریه های متوالی
دوروز من بر شدت مرض افزوده و من که
می توانستم فقط روی دست چپم بخوابم
بطوری در بدم سوه تأثیر نمود که از همان
شب که روزش این خبر را شنیدم یا از فردای
آن شب دیگر از خوابیدن بر این پهلویم عاجز
گردیده و تا سه چهار سال قبل نیز عاجز بودم
و تنها می توانستم به پشت بخوابم و از خوابیدن
روی این دست و آن دست محروم بودم در

این جا داستان غریبی دارم که برای شما از
عظمت میزان مهر مادروم خصوصاً قوت قاب
مادر خودم نقل کنم .

برای اینکه من از خبر جانسوز
شهادت برادرم باخبر نشوم وقتی که این خبر
با اصفهان می رسد اقوام قبلا کمی سونی تشکیل
داده و اینطور قرار می دهند که مادرو
خواهرانم را بمنزل عمه ام دعوت کنند و
همینکه همگی در آنجا جمع شدند خبر شهادت
برادرم را با شهادت پسر عمه ام مرحوم رضا
قلی خان پسر خسررخان که جوان تحصیل -
کرده روشن فکر بسیار آراسته ای بود و با
دسته دوم مجاهدین بطرف فرونت عزیمت
کرده اونیز با برادرم در یک جا شهید شده
بودند بمادرم و عمه ام بدهند و در همان منزل
عمه ام مجلس سوگواری را تشکیل دهند همین

کار را کرده ولی غافل از اینکه رفیقم نصراله خان لنبانی (برادرزاده شکرالله خان) نزد من می آید و بی اختیار می گوید : خبر تازه را شنیده ای ؟ نه . . .

رضا قلی خان و ابوالقاسم خان که از فرونت بازمی گشته در مقابل دزفول با انگلیسی ها جنگ می کنند و شکست می خورند و فرار کرده برودخانه دزفول می روند و رضا قلی خان در آب بر اثر اصابت تیر قوای انگلیس کشته شده ابوالقاسم خان موفق به نجات گردیده و چند روز قبل وارد چهارمحال شده است. پس برادر من ؟ برادرت باشکرالله خان لنبانی و محمد کریم خان گزی از فرونت به بغداد رفته اند خاطر جمع باش آنها در جای امن و آمانی اقامت دارند و آسیبی به آنها وارد نیامده است و نخواهد آمد و این خبر را داد و رفت و من تنها شدم در دریای فکر و روز رقم و با خود گفتم عجب خنایستی است امروز صبح سلطان محمد خان برادر رضا قلی خان آمده بود و می گفت بطوریکه می گویند آقا میرزا آقاخان و رضا قلی خان از فرونت بازگشته و در مقابل دزفول با قوای هندی و انگلیس برخورد کرده جنگ سختی کرده اند و انگلیسها آنها را غارت کرده اند ولی خود موفق به فرار گردیده و اینک وارد چهارمحال شده اند (من وقتی سلطان محمد این خبر را نقل کرد خدا را بگواه می طلبم بطوری متأثر شدم که بی اختیار گفتم اگر کشته شده بودند شرافتش خیلی بیش از این بود که غارت زده و از جنگ دشمن فرار کرده وارد اصفهان بشوند) پس چرا او امروز صبح آنطور می گفت و حالا نصرالله خان اینطور می گوید و خلاصه آنقدر پیش خودم صفا و کبر اچیدم تا اینکه این نتیجه را گرفتم که برادر من نیز بازگشته و بارضا قلی خان با هم کشته شده اند

و پس از اخذ این نتیجه بی اختیار شروع به گریستن کردم . کلفت خبیر شد . آمد دلداری داد . قسم خورد دلیل و برهان اقامه کرد که چنین خبری نرسیده و اگر بتو چیزی گفته اند دروغ محض بوده ولی من باز هم باور نکردم و تمام آنشب را گریستم صبح شد يك نفر از اقوام با جمعی دیگر از دوستان و رفقایم جمعاً بمنزلم آمدند و بمحضی که وارد شدند دوباره من بسختی آغاز گریستن را گذاشتم .

آنها بنای قسم یاد کردن و دلیل و برهان اقامه نمودن را گذاشته و بالاخره هر چند کوشیدند و هر حقه ای سوار کردند (از قبیل وارد شدن قاصد گردآلود که يك نفر از نوکران برادر من بود و با او رفته بود و اظهاراتیکه من از بغداد از نزد خان جدا گردیده و برای دادن خبر سلامت ایشان با هزاران زحمت خود را باصفهان رسانده ام) من طبع و فکر و روح حاضر بقبول آن نمی گردید و بالاخره گفتم تمام اینها که شما می گوئید درست است ولی چرا از دیروز تا بحال مادرم و خواهرانم نزد من نیامده اند. آنها کجا رفته اند و اگر خبری نبود چرا نزد من نیامدند گفتند آخر تصور کن و ببین مصیبت شهادت رضا قلی خان مگر کم مصیبتی است او هم حکم فرزند مادرت را داشت و بهمین جهت مادرت در مجلس عزای او رفته و برای نگاهداری عمهات جبراً شب را در همانجا مانده همین دوروزه با بمنزل می آید و تو او را خواهی دید . گفتم اگر شما راست می گوئید باو بگوئید فقط چند دقیقه همین حالا اینجا بیاید تا من او را ببینم ، اگر این خبر راست و با درست باشد من از چشمان او میفهمم . گفتند او البته گریه زیادی در مرگ رضا قلی خان کرده و حالام که تو

را ببینند بازگریه می‌کند چرا که بیاد آن جوان ناکام می‌افتد و این چه ربطی به کار برادرت دارد .

گریه نکن خوب نیست مگر نشینده‌ای پشت سر مسافر گریستن شوم است . . . بالاخره آنقدر اصرار کردم تا اینکه رفتند و مادرم را فرستادند . شما چه تصور می‌کنید آیا هرگز باور می‌کنید که يك زن داغ‌دیده که میوه حیات و حاصل‌سی و دو سال رنج و زحمت خود را بر ایگان از دست داده وقتی چشمش به فرزند دیگرش می‌افتد بی اختیار نگرود و عنان سرشک را از دست دیده خود رها نکند ؟ تصور می‌کنید من هر قدر کودن و نفهم و کند هوش هم بودم نباید از قیافه او حقیقت موضوع یعنی صدق مرگ برادر عزیزم را دریابم ؟

ولی شاید باور نکنید که وقتی این زن با دوسه نفر از سایر زنان اقوام وارد اطاق شد بطوری خود را سخت گرفته و بقیافه خود آثار لاقیدی و بی‌اعتنائی داده بود که تو گوئی اصلاً چنین اتفاقی رخ و حتی قضیهٔ شهادت عمه زاده‌ام هم روی نداده بود . بسا وجود مشاهده این حال یعنی با اینکه آثار چهره او حکایت از عدم وقوع واقعه بدی نمی‌کرد همینکه او وارد اطاق شد و نشست و از احوال من پرسید من بجای جواب بی‌اختیار سیل اشک از چشمانم جاری و صدای گریه وزاریم بلند شد .

مشاهده این حالت حتماً باید طاقت او را طاق کند و عنان اختیار را از کف او بر باید ولی او بقول معروف مثل سد سکندر قرص و پا بر جای ماند و نگاهی تند و تیز بمن کرد و گفت مگر نمیدانی جوان من در سفر است و پشت سر مسافر گریه کردن شوم . چرا

گریه می‌کنی ؟ این بی‌قراری برای کیست ؟ بخدا اگر بعد از این گریه کنی حلالات نخواهم کرد . . . این جملات را با چنان آهنگ بی‌تزلزل و بطوری با استحکام و متانت ایراد کرد که من تقریباً رفع هر گونه شك و گمانم گردیده از گریستن باز ایستادم و باز در چهره او بیانی دقت و تأمل را گذاشتم و جز اینکه گونه‌های خود را خراشانده و زخم ساخته بود اثر دیگری در قیافه او از حزن و وملاک ندیدم و پرسیدم اگر برادرم طوری نشده پس چرا شما گونه‌های خود را کنده‌اید گفت : عزیزم مگر تصور می‌کنی رضا قلی خان با آنهمه خوبی و صفات پسندیده‌ای که داشت مرگش برای خانواده‌ها مصیبت کوچکی بود ؟ چه فرق می‌کند او هم حکم فرزند مرا داشت و حق همین بود که در مصیبت او همگی گونه‌های خود را کنده و کیس‌های خویش را پریشان کنیم . باری آنقدر با متانت و قوت قلب با من حرف زد که من بکلی از هر گونه شك و خیالی خالی گردیده تدریجاً آرام و قیافه عادی به خود گرفتم .

او بلند شد و من گفت دو روز دیگر مجبورم که نزد عمه‌ات بمانم مبادا دیگر گریه کنی . این بیگفت و رفت و پس از دو روز من بمنزل آمد ولی بطوری مواظب خود بود که هرگز صدای گریه‌اش یا گریه خواهرانم بلند نمیشد و از عمارت اندرون به بیرون نمی‌رسید و مخصوصاً هر موقع نزد من می‌آمد طوری با خونسردی و لاقیدی رفتار می‌کرد که من کمترین شکی را حاصل نمی‌کردم . لیکن این کف نفس بقدری برای برای این زن بدبخت مشکل بود که بالاخره اقوام جمع شدند و مرا بهر نحوی بودراضی

کردند که چند روزی بتوان میهمانی بمنزل داماد خودمان منتقل بشوم و این چند روز قریب يك یادوماه طول کشید . در این اثناء دنباله معالجه من نیز رها شده بود اصلاً حواسها بطوری پریشان بود و تنها مشغول سرگرمی من بودند که از فکر معالجهام بکلی بیرون رفته بودند . همینکه مدتی گذشت تازه بفکر این کار افتادند و دکتر کاررئیس مریضخانه مرسلین انگلیس را که تازه از مسافرت خوزستان بود به عیادتم آوردند (۱)

۱ - موقعی که مردم اصفهان در سالهای جنگ اول بین المللی يك پارچه شور و حرارت بودند و علیه انگلیسها و روسهای تزاری ابر از احساسات میکردند کار بجائی رسید که دکتر کاررئیس بیمارستان مرسلین مجبور شد بیمارستان را تعطیل نکند و با پزشکان و پرستاران انگلیسی به خوزستان که برای آنها جایگاه امنی بود پناه ببرند و ملیون نیز قسمتی از ائامیه بیمارستان را تصرف کرده در خارج زیر نظر دکتر عیسی قلی خان (امیر نیرومند) که بعدها از طرف مردم نجف آباد چند دوره هم نمایندگی مجلس شوری انتخاب شد بیمارستانی در پشت چهلستون (خیابان سپه امروز) تأسیس بکنند که پس از اشغال اصفهان بوسیله قوای روس و انگلیس مسترد و بیمارستان مرسلین بکار خود مجدداً مشغول شد .

بقیه از صفحه ۳۱۸

ریاضیات و حساب و هندسه خوانده بودند هر یکی در آئیه نخبه شدند ، برای این نبود که همه آنها مادرزاد « استعداد ریاضی » داشته اند بلکه برای این بوده که قواعد اولیه را درست یاد گرفته بودند ، باردیگر در کلام گوینده موجی دیده می شد و مطلب به این نکته رسیده بود که می گفت : اینکه می بینید گروه گروه دانش جو در پشت در دانشگاه منتظر مانده و نمیتوانند سد کنکور را بشکنند ؟ نقص در پایه تحصیلی خود آنان است نه اینکه دانشگاهها در ورود را به روی دانش خواهان بسته باشند .

آری سست بودن پایه تحصیلی و ضعف معلومات آنان است که بر اثر بی حالی و بی دقتی برخی از معلمین و مدرسین و سرسری گرفته شدن امر مهم تدریس با بی علاقه گی و اشتغالات زیانمند جمعی از تحصیلین دست بهم داده و راه ورود به دانشگاه را بند آورده است ... باری چنانکه گفتم در مدرسه ابتدایی « گل بهار » پایه تحصیلی شاگردان و خصوصاً ریاضی خوانان بحدی محکم و اساسی گذارده شده بود که وقتی شنیدم آقای صارم الدوله (اکبر مسعود) مدرسه متوسطه ای بنام « صارمیه » تأسیس کرده و در حین افتتاح دارای کلاس های اول و دوم متوسطه بود ، دیگر خود را در دبستان « گل بهار » معطل نکرده و در صدد بر آمدنم که به آنجا رفته و دوره تحصیلات متوسطه را ادامه بدهم . از آنجائی که پایه تحصیلاتم در علوم جدید خاصه در حساب و هندسه محکم بود با هر ورو مطالعه سه ماهه خود را آماده ورود به آن مدرسه کرده و بیدرتنگ قبول شدم ، بی آنکه اشتغالات تدریسی خود را رها کرده باشم یعنی در عین زمان که « در صارمیه » دوره متوسطه را که سال بسال به کلاسها اضافه می شد طی می کردم ، در مدرسه « گل بهار » و شعبات آن و مدرسه های دیگر نیز درس می دادم تا هزینه تحصیل خود را فراهم کنم .

(ادامه دارد)